نگاه

وزن‌های شعر فارسی

پس از قرن‌ها که از نخستین بحث‌ها در باب تقسیم‌بندی‌های عروضی و وزن‌های شعر فارسی می‌گذرد، عروض، همچنان مقوله‌ای است که شناخت درست و دقیق‌تر از آن، به‌ویژه با نگاه به آن دسته از شعرهای امروز که از وزن عروضی سروده می‌شوند، ضروری می‌نماید. گذشته از آن دسته از شعرهای نو که در آنها، وزن عروضی حفظ می‌شود، در روزگار ما همچنان که نیمشب شاعرانی که با پایبندی به شعر کلاسیک و در وزن عروضی شعر می‌سرایند، اما گذشته از سرآمدان این نوع شعر در شعر معاصر و آنها که خود وزن‌هایی را به وزن‌های کهن افزوده‌اند، چه بسیار شاعرانی که بدون شناخت درستی از وزن، به سرودن شعر کلاسیک روی می‌آورند و آثارشان پر از اشکالات وزنی است. نمونه‌های این نوع شعرها در شعر معاصر کم نیست و این خود یکی از معضلاتی است که ضرورت مطالعه دقیق‌تر عروض را یادآوری می‌کند. کتاب «درباره طبقه‌بندی وزن‌های شعر فارسی» از ابوالحسن نجفی که توسط نشر نیلوفر منتشر شده، کتابی است که نیاز به مطالعه و شناخت دقیق‌تر عروض را برآورده می‌کند و کتابی راهگشا در این زمینه است. به‌ویژه که این کتاب توسط کسی نگاشته شده که بر عروض و وزن‌های شعر فارسی اشراف کامل دارد. «درباره طبقه‌بندی وزن‌های شعر فارسی» در سه بخش تألیف شده است: بخش اول با عنوان «نخستین طبقه‌بندی‌ها»، بخش دوم «پژوهش‌های اخیر» و بخش سوم «چگونه طبقه‌بندی کنیم؟». نجفی در پیشگفتار کتاب، درباره هر یک از سه بخش کتاب، نوشته است: «در بخش اول که بیش از سی سال پیش نگاشته شده شمار اوزان شعر فارسی نزدیک به چهارصد ذکر شده است. اما اکنون می‌توان با اطمینان گفت که این رقم از چهارصد درگذشته است و همچنان رو به افزایش دارد. از چهار قرن اول هجری نمونه‌های شعری چندانی باقی نمانده است. اما از آنچه باقی مانده، می‌توان استنباط کرد که بیش از صد وزن (به مراتب بیشتر از اوزان شعر عربی) مورد استفاده شاعران فارسی‌زبان بوده است. در قرن‌های بعد به تدریج وزن‌های دیگری ابداع شده و به کار رفته و این روند با سرعت بیشتری همچنان ادامه یافته، چندان که در قرن اخیر نزدیک به صد وزن دیگر بر انبوخته سابق افزوده شده و شمار آنها کمویش به پانصد رسیده است. رقم دقیقی از شمار اوزان در زبان‌های دیگر در دست نیست، اما می‌توان با اطمینان گفت که اوزان شعر هیچ زبان دیگری در جهان به این میزان نمی‌رسد. این مجموعه انبوهی از مفردات برهم‌انباشته نیست، بلکه دستگاه منضبط و قاعده‌مندی تشکیل می‌دهد که در آن هر وزن جای مشخص و از پیش‌آماده دارد و تا زمانی که این دستگاه پابرجاست، وزن‌های عروضی نیز در عروض حمیدی (۱۲۱۲ شمسی) شیوهٔ دیگری ارائه می‌کند که به‌سبب عدم مشابهت با شیوه‌های موجود، وی نیز به‌سبب تبدیل ذهنی و مسن عدتی آن، به بحث درباره آن نخواهیم پرداخت: «آن‌گاه به هر یک از شیوه‌های نامبرده پرداخته شده است. «وزن دوری» «وزن دوری و عروض سنتی»، «تعریف وزن دوری»، «شرایط وزن دوری»، «وزن دوری و عروض جدید»، «وزن‌های ناقافیه»، «وزن‌های بی‌قافیه» و «مقایسه شیوهٔ خاندری و الول ستان» از دیگر مباحثی است که در بخش اول کتاب به آنها پرداخته شده است.

در بخش بعدی کتاب، با عنوان «پژوهش‌های اخیر» به دو کتاب دیگر در زمینه طبقه‌بندی وزن‌ها پرداخته شده است. یکی «فرهنگ کاربردی اوزان شعر فارسی» تألیف حسن مدرسی و دیگری «فرهنگ اوزان شعر فارسی» تألیف دکتر تقی وحیدیان کامیار. «چگونه طبقه‌بندی کنیم؟» موضوعی است که در بخش پایانی کتاب «درباره طبقه‌بندی وزن‌های شعر فارسی» به آن پرداخته شده است.

عطف کتاب

معنی‌دادن به چیزها

«و هرگز جدا نمی‌شویم»، «من نسیم‌ام» و «کسی می‌آید»، عنوان‌های سه نمایشنامه از یون فوسه، نمایشنامه‌نویس نروژی است که در یک مجلد و با ترجمه حامد حامد، از طرف نشر نیلا منتشر شده است. این کتاب، دهمین جلد از مجموعه آثار نمایشی یون فوسه است که به فارسی ترجمه شده. «و هرگز جدا نمی‌شویم»، نمایشنامه‌ای است با سه شخصیت «زن»، «مرد» و «دختر». نمایشنامه، با تاریکی آغاز می‌شود و با حضور شخصیت زن بر روی صحنه که نخست صدای خدماتی به گوش می‌رسد و با روشن‌شدن صحنه او را می‌بینیم که روی مبل نشسته است: «تاریکی. زنی می‌خندد. کوتاه. بلند. دوباره کوتاه‌تر و رفته‌رفته صحنه روشن می‌شود: زن. تقریباً چهل‌ساله. روی مبل نشسته و بر دست چپش تکیه داده است. می‌خندد. کوتاه و بلند. از نو می‌خندد. ناگهان سر بالا می‌گیرد. به اطراف گاه می‌کند. به سقف، و سپس به زمین. همچنان نشسته برجا می‌ماند و سر به زیر می‌اندازد. از نو شروع به خنده می‌کند. این بار خنده‌های آرام‌تر و همچنان نشسته و سر فرافکنده به زمین نگاه می‌کند». «من نسیم‌ام» عنوان دومین نمایشنامه کتاب است؛ نمایشنامه‌ای با دو شخصیت که «اولی» و «دومی» نامیده شده‌اند. در توضیح آغاز این نمایشنامه می‌خوانیم: «نمایشنامه‌ی من نسیم‌ام نر دخی می‌گذرد: در دریایی ذهنی و در قایقی ذهنی. ماجرا و آن‌چه در آن می‌گذرد ساختهٔ همان ذهن است و ساختگی‌ست. بنابراین اجرای این نمایش نیز ساختگی و ذهنی‌ست». سومین نمایشنامه کتاب، «کسی می‌آید» احمدی تقدیم شده است. «کسی

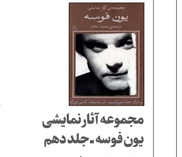

مجموعه آثار نمایشی یون فوسه، جلد دهم

ترجمه محمد حامد

نشر نیلا

می‌آید». نمایشنامه‌ای است با سه شخصیت که آنها همه مثل شخصیت‌های دو نمایشنامه قبلی کاسب نام ندارند و با «زن»، «مرد» و «مرد دیگر» نامیده شده‌اند. صحنه آغاز نمایشنامه این‌چنین وصف شده است: «یک باغ با غمارتی قدیمی و فرسوده در انتهایش. رنگ رو دیوار عمارت بوسیده و طبله رفته و ریخته. شیشه‌ی چند پنجره شکسته. عمارت با زیبایی خاص خود بر یک بلندی با چشم‌اندازی به دریا. مهجور و دورافتاده و پرت. اتاق فراموش شده است...» آن‌چه در ادامه می‌آید قسمتی است از دیالوگ شخصیت زن در نمایشنامه «و هرگز جدا نمی‌شویم». اولین نمایشنامه این کتاب: «باید دست از انتظار بکشم. این هیچ‌وقت برنمی‌گردد. نیست شده. گم شده. برای همیشه نیست شده. بیش‌تر از این انتظار نمی‌کشم. نمی‌توانم منتظر بمونم. نمی‌توانم زندگی کنم. نمی‌تونم زنده باشم. نمی‌تونم بمیرم. چی دارم می‌گم؟ خوبم. خوشم. با همین وسایلم خوشم. من همین چیزای معمولی و ساده و خوب خودم‌و دارم. چیزای خودمو دارم. همین چیزای بی‌معنی. همینا که من به هم ربشون می‌دم. [بلندتر] ربشون می‌دم. پیچون معنی می‌دم. من رابطم. به چیزام معنی می‌دم. [مکث] ولی این نیست شده. انگار مُرده و نیست شده. انگار بمیرد! مُردن. شایدم چیزا زنده‌ن و به من معنی می‌دن. معنی می‌دن به ایس رابطه‌ای که من بین‌شون ایجاد می‌کنم. [با اندکی شرم و لودگی] من به رباط دهندم...».

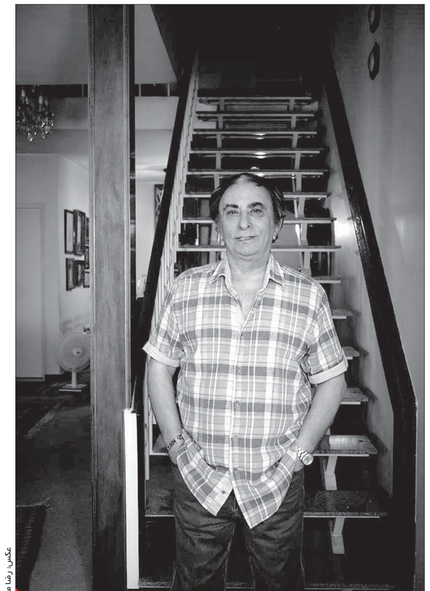

عکس: رضا معطریان

«ما صفرکنندهٔ مارکسیسم هستیم. چه کسی می‌تواند بگوید من از مارکسیسم سر در می‌آورم؟ شناخت لنین، شناخت مارکس است؟ مارکس در اوایل زندگیش... و مارکس در اواخر حیاتش... تاریک‌روش‌ها، سایه‌ها، شکوفا شدن، تمام پیچیدگی‌اش از این برای ما ناشناخته است. هیچکس نمی‌تواند چیزی به دانش ما بیفزاید. ما همه ترجمانی بیش نیستیم...

«در حال حاضر همان‌قدر فرکنس گذشته هستیم که برحسب عادت به آیندت. من همچنین فکر می‌کردم که در تمام عمر از این قضیه بدم می‌آمده. اما معلوم شد که عاشقش بودم. عاشق!... چگونه ممکن است کسی این تالاب پر از خون را دوست داشته باشد؟ عاشق این قبرستان باشد؟ چه کند و که‌هایی، چه کابوس‌هایی... خوب هیاسی که با آن درآمیخته...اما من واقعاً دوستش دارم.

«موضوع جدیدی برای پایان‌نامه‌ام به استادمان پیشنهاد کردم: *سوسیالیسم به عنوان یک اشتباه روشنفکرانه*. جواش این بود: جفنک است. مثل آن بود که من بتوانم کتاب مقدس و یا مکاشفات یوحنا را با توفیقی یکسان رمزگشایی کنم. خوب، جفنک هم خود نوعی خلاقیت است... بیرمد گیج شده بود. تو خودت او را دمشناسی، می‌دانی که یکی از آن جسونه‌های پیر و باتال نیست. ولی هر اتفاقی که می‌افتاد برایش یک ترازدی محسوب می‌شد. مجبورم که پایان‌نامه‌ام را بازنویسی کنم. اما او چگونه می‌تواند زندگی خودش را بازنویسی کند؟ هر یک از ما باید فوراً خود را مداوا کند. یک بیماری ذهنی وجود دارد -گروهی، یا انفرادی. اختلال شخصیتی. مردمانی که مبتلا به آن هستند مام. موقعیت اجتماعی، دوستان و حتی کودکان و اوضاع زندگیرو خود را فراموش می‌کنند. این یعنی تلاش و زوال شخصیتی... وقتی کسی نتواند بیوندی میان مسئولیت رسمی و باور حکومتی و نقطه‌نظرهای خود و تردیدهایش برقرار سازد، آنچه می‌اندیشد جفدر دست‌رست است و آنچه می‌گوید جفدر صحیح است. ویژگی‌های شخصیتی به دو یا سه گروه تقسیم می‌شود... تعداد زیادی معلم تاریخ و پروفسور در بیمارستان‌های روانی وجود دارد... بهترین‌شان در حال تلقین چیزی بوده‌اند و بیشترین‌شان فاسد... دست‌کم سه نسل... و شماری هم آلوده... چگونه به شکلی استراآمیز هر چیزی از صراحت می‌گریزد... وسوسهٔ مدینهٔ فاضله...

«جک لندن را در نظر بگیرید... به یاد بیاورید داستان او را دربارهٔ ایدیکه چگونه می‌توان حتی زمانی که لباس مهارکننده‌ی مجانین را به تن دارید، همچنان به زندگی ادامه می‌دهید. در چنین لباسی فقط می‌شود به خود فکر می‌کنم یک مارکسیست واقعی بود و به مارکسیسم به عنوان یک ایدهٔ اومانیستی می‌نگریست، چون در آن معنی «ما» بسیار بیش‌تر از «من» است. مانند وضعیت یک سیارهٔ متمدن بی‌بدیل در آینده... وقتی به اتاقش می‌رفتی می‌دیدی که دراز کشیده و دور تا دورش کتاب است: بلخانف، مارکس، زندگی‌نامهٔ هیتلر، استالین و داستان‌هایی از هانس کریستین اندرسن، بونیس، کتاب مقدس. قرآن. او این کتاب‌ها را با هم می‌خواند. یک چیزایی از افکارش در اینجا و آنجا بیرون می‌زد. حالا دارم سعی می‌کنم به علت مرگ او پی ببرم. هیچ عذر و بهانه‌ای در کار نبود، یعنی در حرفهایش...

«کشیش و دانشمند چه تفاوتی با هم دارند؟ کشیش سعی می‌کند تا از طریق ایمان به ناشناخته‌ها دست یابد. اما دانشمند می‌کوشد با بهره‌گیری از مقولات واقعی و علم و دانش به آن آگاهی یابد. دانش خنثیٔ عقلانی دارد. اما بیاید به عنوان مثال بیا مرگ فکر کنیم. فقط مرگ. مرگ یا از اندیشه آبوخ می‌گیرد.

«ما مارکسیست‌ها در نقش کشیش‌ایم و فرقه‌ایم. ما می‌کوییم چاه مسئله را می‌دانیم؛ چگونه می‌توان هما را خوشبخت کرد؟ چگونه؟ کتاب مورد علاقهٔ من در دوران کودکی *انسان دو زیست* نوشتهٔ الکساندر بلایف بود. اخیراً دو کتاب از او را خواندم. این کتاب پاسخی به تمام آرمان‌گرایان جهان است... پدری پسر خود را تبدیل به یک انسان دو زیست می‌کند. او می‌خواهد تمام اقیانوس‌های دنیا را به پسرش ببخشد و با تغییر دادن ماهیت و خصلتش او خوشحالش کند. پدر مهندس برجسته‌ای است... او معتقد است که چون کاشف رازی بوده است... پس خدا است. حال آن‌که پسرش را به مفلوکترین مردمان تبدیل می‌کند و طبیعت خود را به منظق انسانی لو نمی‌دهد، بلکه آن را مبغیرد و الوا می‌کند.

این است پاره‌ای دیگر از حرف‌های یک طرفهٔ او. دستم‌کم تا آنجا که به یادم مانده:

«پدیده‌های جدید دچار دردسر خواهد گرد. آنان را تهییج و تحریک می‌کند. از این گذشته، چگونه رول کار و مکانیزم بچه‌هایشان را که گویه می‌کنند دوست‌بلند می‌کنند. در همین لحظه فوهرر آنان را می‌گیرد.

دانستانی از اسوتلانا آلکسی‌ویچ، برنده نوبل ادبی
با مقدمه و ترجمه غلامحسین میرزاصالح

مردی که چون یک پرنده پرواز کرد

زمانی که آکادمی سوئد به اسوتلانا آلکسی‌ویچ تلفن کرد که تا اطلاع دهد برندهٔ جایزهٔ ادبیات نوبل شده است، او که مشغول اتوکردن لباس‌هایش بود، در پاسخ می‌گوید با هشت میلیون کروناش می‌تواند برای خود آزادی بخرد.

در هشتم اکتبر سال جاری کمیتهٔ نوبل اعلام کرد که جایزهٔ ادبی سال ۲۰۱۵ خود را به اسوتلانا آلکسی‌ویچ اعطا می‌کند که مجموعهٔ آثارش از نظر نوع و شیوه‌اندار از ویژگی خاصی برخوردار است. او چهارده‌همین زن و نخستین روزنامه‌نگار و البته اولین زن روسی است که موفق به دریافت این جایزهٔ مشهور و ارزنده شده است.

اسوتلانا الکساندروئا آلکسی‌ویچ در ۳۱ ماه مه ۱۹۴۸ در ایوانو- فرانکیوسک در غرب اوکراین در کنارهٔ شرقی کوه‌های کارپات چشم به جهان گشود. شهری که سال‌ها پیش از تولد آلکسی‌ویچ به اشغال روس‌ها درآمده بود. مادرش اوکراینی است و پدرش بلاروسی. در مینسک به نوجوانی رسید. پس از دورهٔ دبیرستان و پیش از اتمام تحصیلات در دانشگاه دولتی در سال ۱۹۷۲ به عنوان خبرنگار چند نشریه مشغول کار کردید و چهار سال بعد به کادر خبری نشریه ادبی نیمن پیوست.

آلکسی‌ویچ در کنار از چند دهه زندگی و کتاب‌خوانی و روزنامه‌نگاری به شیوهٔ خاصی از روایت دست یافته که ماحصل پژوهش‌های زنوزالیستی و صدها مصاحبه روزمرهٔ با مردم بود و متأثر از حوادث در اتحاد شوروی و دوران پس از فروپاشی آن امپراتوری نظامی. افشاگر وقایع مرموز و ناشناخته. اما ضروری و دشوار زنان اتحاد شوروی در جنگ دوم بسود و راوی خاطرات کودکان در آن کارزار خانمان‌سوز. کار دیگر او ثبت اعمال وحشیانهٔ ارتش روسیه در خاک افغانستان بود که کا.گ.ب و دستگاه‌های تبلیغاتی آن کشور از چشم مردم پنهان نگاه می‌داشتند. آلکسی‌ویچ از مصیبت کسانی می‌نوشت که در فاجعهٔ چرنوبیل گرفتار آمده بودند. یکی از اساتید اوکراینی دانشگاه تگزاس در واکنش نسبت به اهدای جایزهٔ نوبل به آلکسی‌ویچ گفته است: «وقتی دانشجویان من مجمع‌الجزایر کولاک را می‌خوانند به گریه نمی‌افتند، اما زمانی که چرنوبیل را می‌خوانند اشک از چشمانشان جاری می‌شود». آلکسی‌ویچ در این کتاب از تکنیک ثبت و ضبط شنیده‌ها و تمثیلاتی با وضوح بیشتر استفاده کرده است: «...مقامات رسمی یک مشت مزخرفات تحویل ما دادند. می‌گفتند: جاتان در خطر است. اینجا را تخلیه کنید. زود بروید. مردم می‌ترسیدند. از وحشت به خود گفته می‌لرزیدند. در تمام شب مشغول بستن اسباب و اثاثیه خود بودند. من هم لباس‌هام را جمع و جور کردم. قلبم آکنده از غم‌وغصه بود. به زمین گوم بخورم اگر دروغ بگویم. شنیدم که سربازان در حال تخلیهٔ یک روستا هستند و یک زن و مرد فرتوت حاضر به ترک روستایشان نمی‌شوند. پیش از آن وقتی اهالی را وادار به سوارشدن به اتوبوس می‌کردند، آنان گاوهایشان را برمی‌داشتند و به جنگل پناه می‌بردند و در آنجا به انتظار می‌نشستند. درست مثل زمان جنگ که آلمان‌ها روستاها را به آتش می‌کشیدند. اگر جرأت سربازان نداشتند از سر ما برنمی‌دارند؟»

در آخرین کتابش به شکل ماهرانه‌ای به رهبری صداهای همسرایی می‌پردازد که از صیت‌های روانی، اقتصادی و سیاسی انسان‌ها پس از فروپاشی اتحاد شوروی سخن می‌گوید. کشوری که پیش از آن رهبری یک‌ششم زمین را تحت حاکمیت خویش داشت. آلکسی‌ویچ، منتقد سرشناس ولادیمیر پوتین و شعبده‌بازی‌های سیاسی او است. روسیه را به‌خاطر حمایت نظامی از جدایی‌طلبان اوکراینی محکوم می‌کند. اخیراً در مصاحبه‌ای گفته که: وقتی تصاویر کشته‌شدگان طرفدار غرب را در شبکه تلاشرتی گزیسته است. می‌گوید: «به روس‌های خوب و بشردوست عقیده دارد. اما نه بریا و استالین و ژنرال سرگئی شویگو و پوتین را». آلکسی‌ویچ، روزنامه‌نگار دگراندیش روس معتقد است اهدای نوبل به آلکسی‌ویچ صدای او را در مخالفت با پوتین رسانا می‌سازد.

اسوتلانا در توصیف موضوع اصلی کتاب‌هایش می‌نویسد: «اگر به تاریخ روسیه، چه در زمان بلشویک‌ها و چه پس از آن، بنگریم چیزی جز شمار بی‌شماری کورهای دست‌جمعی و ساختمان‌های خوب چشم نمی‌خورد. حکایتی است دراز از جلادان و قربانیان. شکسته. عبارت با زیبایی خاص خود بر یک بلندی با چشم‌اندازی به دریا. مهجور و دورافتاده و پرت. اتاق فراموش شده است...» آن‌چه در ادامه می‌آید قسمتی است از دیالوگ شخصیت زن در نمایشنامه «و هرگز جدا نمی‌شویم». اولین نمایشنامه این کتاب: «باید دست از انتظار بکشم. این هیچ‌وقت برنمی‌گردد. نیست شده. گم شده. برای همیشه نیست شده. بیش‌تر از این انتظار نمی‌کشم. نمی‌تونم منتظر بمونم. نمی‌تونم زندگی کنم. نمی‌تونم زنده باشم. نمی‌تونم بمیرم. چی دارم می‌گم؟ خوبم. خوشم. با همین وسایلم خوشم. من همین چیزای معمولی و ساده و خوب خودم‌و دارم. چیزای خودمو دارم. همین چیزای بی‌معنی. همینا که من به هم ربشون می‌دم. [بلندتر] ربشون می‌دم. پیچون معنی می‌دم. من رابطم. به چیزام معنی می‌دم. [مکث] ولی این نیست شده. انگار مُرده و نیست شده. انگار بمیرد! مُردن. شایدم چیزا زنده‌ن و به من معنی می‌دن. معنی می‌دن به این رابطه‌ای که من بین‌شون ایجاد می‌کنم. [با اندکی شرم و لودگی] من به رباط دهندم...».

دوستش ولادیمیر استیتیکوویچ، دانشجوی فارغ‌التحصیل دیارتمان فلسفه می‌گوید:

«...او می‌خواست هیچ‌کس نفهمد که او می‌رود. غروب بود و هوا گرک و میش. از همه نظر در دانشجویان در جلوی خوابگاه دیدند که بوید. او بنجرهای را باز کرد. روی هره ایستاد و مدتی طولانی به پائین نگریست. بعد با حالتی مصمم جستی زد و به پرواز درآمد... او از طبقهٔ دوازدهم بود...

زنی با پسر کوچکش در حال عبور بود. پسرک به بالا نگریست: «مامان، نگاه کن! این مرد داره مثل پرنده پرواز می‌کنه...»

پرواز او بیخ تانیه طول کشید...

او این را افسر پلیس ناحیه به همکاری که به خوابگاه بازگشته به من گفت. به هر صورت تنها کسی بودم که می‌شد درست‌وحسابی او را خواند. روز بعد در روزنامهٔ عصر عسکیس دیدم: او با صورت روی پیاده‌رو افتاده بود... به مردی که در حال پرواز باشد شباهت داشت...

اگر کوشش کنم می‌توانم بعضی چیزها را بگویم... هرچند همه چیز فرّار است و گریزنده... من و شما نخواهیم توانست آن را از این هزارتو بیرون بکشیم... تازه اگر هم بخشی از ماجرا است، شرحی مادی و نه روحی. مثلاً چیزی وجود دارد به نام ذلفی اضطراری مطمئن. شخصی که به شکل مرگ‌بار می‌گوید: «من می‌خواهم خودکشی کنم.» آن‌ها طرف بدترین دقیقه می‌آیند و به مراقبت می‌کنند. بی‌به‌کلت که نشد. آن هم می‌برند. اما این کار در واقع عذاب‌یابی نیست، بلکه تشویق به خودکشی است.

روز قبل در ناهارخوری چشمش به من افتاد و گفت: «حتماً می‌بینمت. باید با هم حرف بزنیم».

عصر همان روز چند ضربه به در اتاقش زدم، ولی در را باز نکرد. از صدای دیوار فهمیدم که در اتاقش است. اتاق‌های ما دیوار به دیوار است، قدم می‌زد. می‌رفت و برمی‌گشت. به خودم گفتم خوب، فردا می‌بینمش. روز بعد با پلیس صحبت کردم.

پلیس پوشه‌ای آشنا و درهم‌برهمی را به من نشان داد و گفت: «این چیه؟» روی میز خم شدم و گفتم: «پایان‌نامه‌اش است. این هم عنوانش: مارکسیسم و مذهب».

تمام صفحات خط خورده بود. به شکل ضربدری. با مداد قرمز نوشته بود: «جردنیات!! بلاهت!! دروغ!!» خط خوردن بود...آن را شناختم...

همیشه از آب می‌ترسید... این را از روزهایی که در دانشکده بودیم به خاطر دارم. ولی هرگز نگفت که از بلندی می‌ترسد...

پایان‌نامه‌اش جمع‌وجور و مرتب نبود. خوب، به درک. وقتی آدم چنین موضوعی را انتخاب می‌کند، مسیر به مدینه فاضله می‌شود... جزا باید به این خاطر از طبقهٔ دوازدهم بیرون بریدا این روزها جفد نفر به بازنویسی رسالهٔ اصلی خود می‌پردازند. حتی اگر رسالهٔ دکتری باشد؛ و یا جفد نفر می‌ترسند که بگویند عنوان آن چه بوده؟ شم‌رآور و آزاردهنده است. شاید به این نیت بوده که: باید از شر این لباس‌ها و این غلاف پوستی خلاص شوم...

البته این برخلاف رفتار منطقی است، ولی به هر جهت کار از کار گذشته است... مسئله بر سر نوشت است. هر کسی راه سرنوشت تعیین‌شدهٔ خود را می‌پیماید... وابسته به آن است: یا می‌رود و یا سقوط می‌کند... من فکر می‌کنم که او به یک زندگی دیگر اعتقاد داشت... هرچند نه چندان قطع... آیا مدعی بود؟ اینجا است که کمانه‌زنی‌ها شروع می‌شود... اگر هم اعتقادی داشت، بدون میانجی، بدون تشریفات سنتی و بدون مراسم آیینی بود. ولی یک فرد مدعی دست به خودکشی نمی‌زند. آدم مدعی جرات نمی‌کند فلاوه خود را زیر پا بگذارد... و حیلهٔ‌متین الهی را پاره کند. چکاندن مایه برای ملحدان آسان‌تر است. اینا به ادامهٔ زندگی در جهان دیگر اعتقاد ندارند. از هرچه بیش آدم نمی‌ترسند. چه تفاوتی میان هفت سال و یکصد سال وجود دارد؟ فقط یک لحظه است. ذره‌ای از یک کاه سنگ. یک مولکول از زمان...

من و او یک‌بار در مورد سوسیالیسم حرف زدیم، نه دربارهٔ مسئله مرگ و یا دست‌کم در مورد کفمنالی که تحت‌الشعاع آن قرار گرفت...

او را دیدم که دست‌کش‌هایش را در آن دست‌ها می‌کرد. آن دم خلوغغی خوش‌وش می‌کند. او نیز مانند ما در جستجوی کتاب‌های قدیمی در مورد مارکسیسم بود. اندکی بعد به خانهٔ او رفتم: «متوجه حرفش شدن؟ او کفت در سام والم و ترمالی هستم. اما تو مریضی. میدانی که حق با او است.»

«مسحور مرگ» آلکسی‌ویچ: روایت متفاوت از فروپاشی

به زمین نشستن «برف‌دانه»ها

امیر جلالی

صورت است که او می‌گوشد تا خاطره‌های شاهدان عینی را لایه به لایه بکاود. در مرحله بعد برای ساختن را جدا کند. اما این مشترکات میان راوی‌ها به بیش از حد در فروغ و پساوای در میان اتفاهاند. مشترکات ذهنی آدم‌ها، محصول کلیشه‌های رسانه‌ای هستند. به همین دلیل، آلکسی‌ویچ روایت شاهدان عینی را برای رسانهٔ رسمی و رسانه‌ای تطبیق می‌دهد. از مقایسه این دو واختلاف معناداری که در بیان آدم‌های بیان ظهور می‌کند، شکلی از نوشتن بروز می‌یابد که نمیتوان آن را با اصطلاح «تاریخ عاطفه» نام برده

دوستش ولادیمیر استیتیکوویچ، دانشجوی فارغ‌التحصیل دیارتمان فلسفه می‌گوید:

«...او می‌خواست هیچ‌کس نفهمد که او می‌رود. غروب بود و هوا گرک و میش. از همه نظر در دانشجویان در جلوی خوابگاه دیدند که بوید. او بنجرهای را باز کرد. روی هره ایستاد و مدتی طولانی به پائین نگریست. بعد با حالتی مصمم جستی زد و به پرواز درآمد... او از طبقهٔ دوازدهم بود...

زنی با پسر کوچکش در حال عبور بود. پسرک به بالا نگریست: «مامان، نگاه کن! این مرد داره مثل پرنده پرواز می‌کنه...»

پرواز او بیخ تانیه طول کشید...

او این را افسر پلیس ناحیه به همکاری که به خوابگاه بازگشته به من گفت. به هر صورت تنها کسی بودم که می‌شد درست‌وحسابی او را خواند. روز بعد در روزنامهٔ عصر عسکیس دیدم: او با صورت روی پیاده‌رو افتاده بود... به مردی که در حال پرواز باشد شباهت داشت...

البته این برخلاف رفتار منطقی است، ولی به هر جهت کار از کار گذشته است... مسئله بر سر نوشت است. هر کسی راه سرنوشت تعیین‌شدهٔ خود را می‌پیماید... وابسته به آن است: یا می‌رود و یا سقوط می‌کند... من فکر می‌کنم که او به یک زندگی دیگر اعتقاد داشت... هرچند نه چندان قطع... آیا مدعی بود؟ اینجا است که کمانه‌زنی‌ها شروع می‌شود... اگر هم اعتقادی داشت، بدون میانجی، بدون تشریفات سنتی و بدون مراسم آیینی بود. ولی یک فرد مدعی دست به خودکشی نمی‌زند. آدم مدعی جرات نمی‌کند فلاوه خود را زیر پا بگذارد... و حیلهٔ‌متین الهی را پاره کند. چکاندن مایه برای ملحدان آسان‌تر است. اینا به ادامهٔ زندگی در جهان دیگر اعتقاد ندارند. از هرچه بیش آدم نمی‌ترسند. چه تفاوتی میان هفت سال و یکصد سال وجود دارد؟ فقط یک لحظه است. ذره‌ای از یک کاه سنگ. یک مولکول از زمان...

همیشه از آب می‌ترسید... این را از روزهایی که در دانشکده بودیم به خاطر دارم. ولی هرگز نگفت که از بلندی می‌ترسد...

پایان‌نامه‌اش جمع‌وجور و مرتب نبود. خوب، به درک. وقتی آدم چنین موضوعی را انتخاب می‌کند، مسیر به مدینه فاضله می‌شود... جزا باید به این خاطر از طبقهٔ دوازدهم بیرون بریدا این روزها جفد نفر به بازنویسی رسالهٔ اصلی خود می‌پردازند. حتی اگر رسالهٔ دکتری باشد؛ و یا جفد نفر می‌ترسند که بگویند عنوان آن چه بوده؟ شم‌رآور و آزاردهنده است. شاید به این نیت بوده که: باید از شر این لباس‌ها و این غلاف پوستی خلاص شوم